



**Global Storybooks**

[globalstorybooks.net](http://globalstorybooks.net)

جس جی

Lindiwe Matshikiza

Meghan Judge

Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-

e Danesh Library)



This work is licensed under a Creative Commons

[Attribution 4.0 International License.](https://creativecommons.org/licenses/by/4.0)

<https://creativecommons.org/licenses/by/4.0>



جس جی



Lindiwe Matshikiza

Meghan Judge

Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-

e Danesh Library)

3

جس جی



آن دختر کوچک بود که اول آن شکل مریکه را از  
فاصله‌ی دور دید.

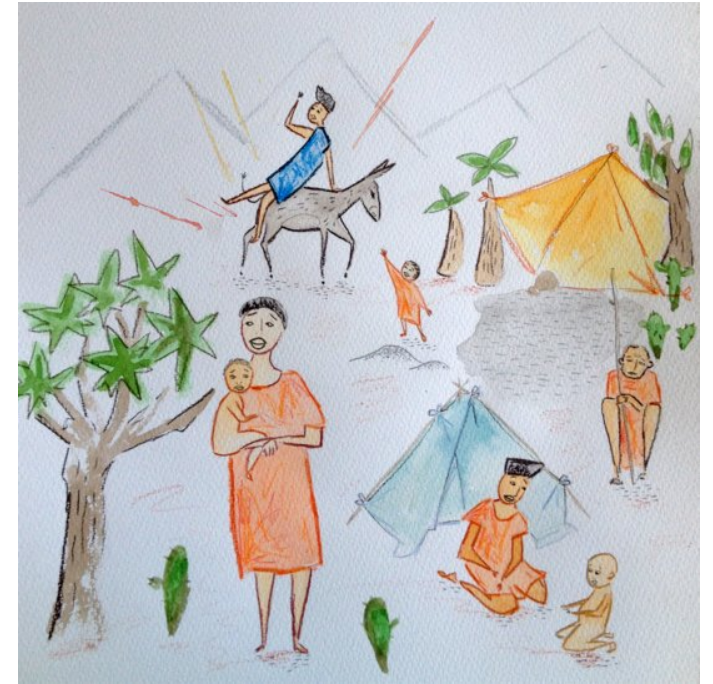
باران سنگین است.

وقتی که شکل نزیدیگر شد، او دید که آن یک زن





دختر کوچک با شرمنده‌گی، اما شجاعانه، به آن زن نزدیک شد. خانواده‌ی آن دختر کوچک تصمیم گرفتند که “ما باید او را پیش خودمان نگه داریم. ما از او و کودکش مراقبت خواهیم کرد.”



کره خر و مادرش با هم بزرگ شدند و راه‌های زیادی را برای کنار هم زنده‌گی کردن پیدا کردند. کم‌کم، همه‌ی اطرافیان‌شان، دیگر خانواده‌ها در آنجا شروع به زنده‌گی کردند.



گرفتند.

خردایش را ابتدا کرد، تیغ و در هاتم از دست  
دادن فرزانش. آن‌ها به مدت طولانی به هم خیره  
شدند. و سپس خیلی محکم همدگر را در آغوش



“آب‌ا” “فشار بندار بندار”

“پتو پتو بندار” “فشار بندار” “پتو پتو بندار”





ولی وقتی آن‌ها کودک را دیدند، همگی از تعجب  
به عقب پریدند. “یک خرا؟”



خر نهایتاً متوجه شد که باید چه کاری انجام دهد.



هسته ناپدید شده  
 همراه دوستش، آن مرد مسن، ناپدید شدند.  
 بودند.



«همگی شروع به بحث کردند. عده‌ای گفتند: «  
 قرار گذاشته بودیم که از حذر و نوزاد او مراقبت  
 کنیم، و سر قوما خواهدیم ما.» اما دیگران  
 «اینجا می‌چنانچه بدترین است» گفتند که





بنابراین آن زن دوباره خودش را تنها یافت. او پیش خودش فکر کرد که با این بچه‌ی عجیب و غریب چه می‌تواند بکند. او فکر کرد که با خودش چه کند.



بر فراز قلعه‌ی کوه در میان ابرها، آن‌ها به خواب رفتند. خر خواب دید که مادرش مریض است و او را صدا می‌زند و وقتی که او بیدار شد...



به روز صبح، مرد مسن از خر خواست که او را به یک کوه ببرد.  
بالای



اما در آخر او مجبور شد بنشیند که آن خر، کودک خود اوست و او مادرش است.





حالا اگر کودک همانقدر کوچک می ماند همه چیز می توانست متفاوت باشد. اما، آن کره خر بزرگ و بزرگتر شد تا اینکه دیگر نمی توانست روی کمر مادرش جا بگیرد و با اینکه خیلی تلاش می کرد نمی توانست مانند یک انسان عمل کند. مادرش اغلب خسته و درملانده بود. بعضی وقت ها او را مجبور می کرد که کارهایی انجام دهد که مخصوص حیوانات است.



خر رفت که با آن مرد مسن زنده گی کند. او به خر یاد داد که چگونه به بقای زنده گی خود ادامه دهد. خر به حرف های او گوش داد و از او یاد گرفت و همین طور مرد مسن. آن ها به یکدیگر کمک می کردند و با هم می خندیدند.



زحانی که جر بندها را بشد، دید که یک مرد عجزتیب و غریب مسن به او خیره شده است. او در چشمهای او نگاه کرد و ذره‌ای احساس امیدواری کرد.



احساس سردگمی و عجزتیب در درون جر به وجود آمد. او نه می‌توانست این کار را انجام دهد و نه می‌توانست حیات او را زنده بگذراند. او نه می‌توانست حیات او را زنده بگذراند. او نه می‌توانست حیات او را زنده بگذراند.







خرشیدیدا احساس پشیمانی کرد. او شروع به فرار کرد و تا جایی که می توانست سریعاً دور شد.



زمانی که دویدن را متوقف کرد، شب شده بود، و خرگم شده بود. “عرعر؟” در تاریکی به آرامی زمزمه می کرد، “عرعر؟” صدای عرعرش انعکاس داشت. او تنها بود. در یک چقری سخت دور خودش پیچید، او به یک خواب عمیق و آزاردهنده رفت.